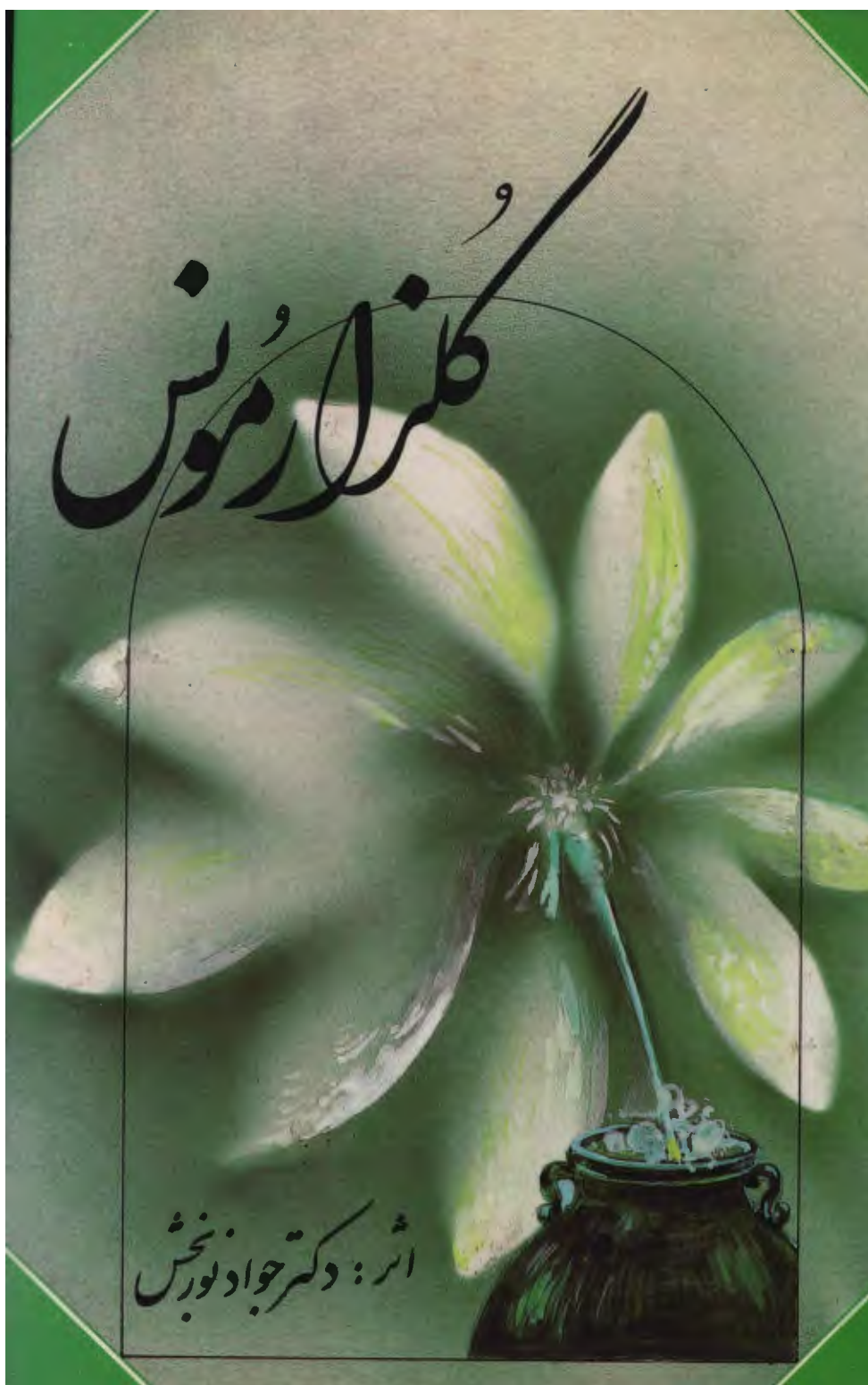


گلزارِ مونس

اثر: دکتر جواد نوربخش



GOLZĀRI MŪNIS

Dr. Javad

Nurbakhsh



کُنزُ المُنس

آثار خاص
۱۸ و ۱۷ - ۱۶

اثر: دکتر جواد نوربخش

گلزار مونس

- اثر دکتړ جواد نوربخش
- ناشر مؤلف
- خط روی جلد بیژن بیژنی
- لیتوگرافی تندیس
- چاپ ۱۱۰
- تیراژ ۵۰۰۰ جلد
- نوبت چاپ دؤم - ۱۳۷۳
- حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است.

فهرست مطالب

- دفتر اوّل: سخن دل ۵
- دفتر دوّم: خائناه ۲۵
- دفتر سوّم: سودای عاشقی (آداب ورود در سلک اهل دل) ۵۷

دفتر اول

سخن دل

بسمه تعالی و تقدس

مقدمه^۱

محبان شفیق و اخوان طریق خاصه طالبان و سالکان راه تحقیق را آگهی می‌دهد که خداوند عالم - عزّ شأنه - گوهری گرانبها آفریده و آن را در گنجینه‌ای سر به مهر نهاده، پس چون عالم وجود را از مقام احدیّت به قوس نزولی تا مرتبه انسانیّت تنزّل داده گنجینه اسرار خویش را در صندوقچه دل انسانی به ودیعه گذارده است تا به زحمت ریاضت و مجاهده در صندوقچه راز دل باز و گنجینه معانی را فتح و گشایش حاصل آید و قفل این دل را چهار کلید لازم است:

۱- کلید اوراد که به دستور استاد باشد.

۲- کلید فکر:

فکر آن باشد که بنماید رهی راه آن باشد که بنماید شهی
شاه آن باشد که آزاد کند بند رقیّت زپایت برکند

۱- این مقدمه در مرداد ماه سال ۱۳۲۷ هجری شمسی توسط قطب وقت سلسله نعمت‌اللّهی، حضرت حاج عبدالحسین ذوالریاستین (مونسلشاه) قدس سره، برای چاپ اول این دفتر نگاشته شده است.

۳- کلید ذکر است، در سوره عنکبوت آیه ۴۵ می فرماید:

ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنكر ولذكر الله اكبر.

مدتها فقیر در این جزء اخیر فکر می نمودم که کدام ذکر، اکبر از نماز باشد؟ رجوع به تفاسیر عامه و خاصه شد. اغلب چنین تفسیر کرده اند که یاد نمودن خدا بنده را، بزرگتر است از یاد کردن بنده خدا را. این معنی در مان بخش خاطر علیل و مایه سکون و آرامش عقل قاصر کلیل نمی گردید تا آنکه در سوره اعراف آیه ۲۰۵ به این آیه کریمه رسید:

واذكر ربك في نفسك تضرعاً وخيفةً ودون الجهر من القول بالغدو والآصال ولا تكن من الغافلين.

(و ذکر کن پروردگار خود را در دل خود از روی زاری و ترس و با صدایی کوتاهتر از گفتار جوهر دار که دور از ریا شود و به خلوص صفا یابد و باعث تقرب به خدا گردد و چنین عبادت کن خدا را در صبح و شام و مباش از بی خبران).

در تفسیر صافی این خبر را نقل می کند که:

لا يكتب الملك الا ما يسمع وقال الله عز وجل واذكر ربك في نفسك تضرعاً وخيفةً فلا يعلم ثواب ذلك الذكر في نفس رجل غير الله لعظمته.

(ملک نمی نویسد مگر آنچه را که می شنود و فرمود خدای عز و جل، یاد

کن خدای خود را در دل خود از روی زاری و ترس، پاداش نیک این ذکر را در دل مرد از حیث عظمت کسی جز خدای نمی داند).

پس، از این خبر بلاغت اثر چنین مستفاد می شود که اذکار قلبیه و روحیه غیر از اذکار لسانی است. کسانی که می گویند مراد از خفیه و آهسته به یاد خدا بودن این است که در دل به یاد حق باشند، گوئیم چه نامی را باید به زبان دل مشغول بود، فرض نماییم که کلمه طیبه لا اله الا الله را خیلی آهسته گوید، باز به منظوقه کریمه: ما یلفظ من قول الا ولدیه رقیب عتید، به هر اندازه آهسته بگوید باز می شنوند. پس ذکر قلبی مخصوص خود دل است. در سوره نحل آیه ۴۳ می فرماید:

فستلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون.

و اهل ذکر، اهل بیت علیهم السلام هستند که به اصحاب، سر خود آموخته و سینه به سینه باید از سرچشمه حقیقت رسیده باشد.

۴- کلید مراقبه:

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشید شاید که نگاهی کند آگاه نباشید
در منهاج السائرین است: ملاحظه المقصود و هو الحق تعالی.

چون بیان چهار کلید در حلقه اهل ذکر مذاکره گردید گفته شد که هرگاه به نظم درآید در اذهان بهتر جای گیر خواهد بود. لهذا جناب ادیب دانشمند

آقای جواد نوربخش در ظرف دو روز معانی تقریر شده را چنانکه در این

دفتر به نظر خوانندگان می‌رسد به رشته نظم درآورد. آری!

فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

سبب نظم نامه

بفرمود مونسعلیشاه راد	ولایت نژاد و ولایت نهاد
به ماهان مرا در شبی دلنواز	که شعری به آهنگ دل ساز، ساز
چو شاخ گل از فیض ابر بهار	مرا طبع بشکفت از لطف یار
بشد نوربخش من آن دلفروز	سخن را به پایان رساندم دو روز
چو از بحر وحدت مرا داد کام	به "گلزار مونس" شد این نامه، نام
زدم فال تاریخ آن، طبع گفت	(ز گلزار مونس گل نو شکفت)

مرداد ۱۳۲۷ شمسی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خداوند قدیم غیب‌دان	ای برون ز اوهام و افهام و بیان
هستی ما رهنمای بود تو	ماسوا یکسر طفیل جود تو
جمله اشیاء مظهر ذات تواند	در صفات ذات مرآت تواند
گر نبودی لمعۀ نور قدم	کی رهیدی کس ز ظلمات عدم
خلق از جودت پدیدار آمدند	زین سبب مشتاق دیدار آمدند
انبیا آئینه کامل بُدند	اولیا اکمل ز کامل آمدند
آنکه او هم کامل و اکمل بود	آن رسول اکرم اجمل بود
زین سبب فرموده‌است آن ذوفنون	رمز "نحن الاخرون السابقون"
من پیمبر بودم و برهان دین	و آدم خاکی میان ماء و طین
ذات احمد جلوه ذات احد	هیكل توحید و مرآت احد
مظهر ذات احد تا احمد است	چون احد بر خلق عالم سرمد است
پیشتر از جنبش لوح و قلم	من زدم در عالم هستی قدم
ظاهراً گر هستم آدم را پسر	در حقیقت بوده‌ام او را پدر

من کلید گنج اسرار حقم	حق بود یارم که دلدار حقم
خسرو تخت ولایت شد علی	زین سبب زو گشته دلها منجلی
اوست خورشید ولایت ای عزیز	شمس گردون هدایت ای عزیز
او بت عیار دلداران بود	گرم بازار خریداران بود
یازده فرزند او را سر به سر	هریکی تابنده خورشیدی نگر
گرچه ختم اولیا با قائم است	لیک از نورش ولایت دائم است
از خدا بی رسم و حدی ممکنات	می نمایند اسماء و صفات
هرکسی بر قدر استعداد خویش	می نماید وجه حق را کم و بیش
هر وجودی مظهري را آیت است	هم به آن مظهر کمالش غایت است
جمله عالم را یکی مرآت دان	وندر آن با چشم سَر حق را بخوان
یا که در آئینه خود کن نظر	عالم اکبر در او بین جلوه گر
چون تو می بینی و می دانی همه	پس همه در تو بود بی واهمه
هم در آن آئینه بین حق را عیان	خویشتن بشناس و قدر خود بدان
خودشناس، آنگه شناسا شو به حق	دفتر خود را در اول زن ورق



در شبی مجنون پریشان و نزار	شکوه ها می کرد با پروردگار
با خدای خویش گرم راز بود	جان او با راز حق دمساز بود

در دل شب ناله‌های زار داشت روز روشن در شبان تار داشت
 در بیابان طلب بی واهمه بود لیلی‌گوی و لیلی‌جو همه
 مدتی از شب گذشت، آمد سحر شد به جایی کش زلیلی بُد اثر
 ناله و زاریش افزون شد زحد در همان وادی دگر زانو برد
 دست برد و مشت خاکی برگرفت بوکنان یاد از پی دلبر گرفت
 کز انیس من خبر داری، بگو در تحیر مانده‌ام از جستجو
 گر نه لیلی پا نهاده بر سرت بوی لیلی از چه آید از برت
 باز گو ای خاک، لیلایم چه شد راست گو آن سرو بالايم چه شد
 با زبان عشق گویی گفت خاک چشم دل را باز کن ای سینه‌چاک
 تا که از لیلی خبردارت کنم این زمان آگه ز اسرارَت کنم
 هست لیلی روح و من همچون بدن او بود آهوی صحرا، من چمن
 گرچه او خود دلفروزی دیگر است سوز او دانم که سوزی دیگر است
 طبع لیلی جویت از دیوانگی است چون دم از لیلی زدن بیگانگی است
 بگذر از این شور و شیدایی مجو تا نگردي در جهان بی‌آبرو
 گفت مجنونش که دل خون می‌کنی بی‌جهت افسون مجنون می‌کنی
 زودم از لیلا نشانی‌ها بده از گلیم خویش پا بیرون منه
 گفت خاکش: می‌دهم از وی نشان یافتم مجنون ترا ای جانِ جان

از خدای لیلیت بشنو ترا
 هست در گنجی که نام آن دل است
 گر از آن گوهر برآید کام تو
 از تو تا دل راهها شد فاصله
 صد هزاران رهنورد کوی دل
 کار مردانست طی این طریق
 رفتن از این راه کاری مشکل است
 اولین گامش بود شرط جنون
 باشد این ره وحشت افزا، خوفناک
 رواز این ره تارسی بر طرف دل
 در میانشان هست کوهی سرگران
 کوههای دیگر ت سَد رهند
 لیک در آن کوه روحی دیگر است
 خاک را انداخت مجنون، شد روان
 سالها می رفت تا مقصد رسید
 اندر آن کهسار گامی تا نهاد
 پیری آنجا دید مسکن ساخته
 گوهری مخفی است در تن ای کیا
 جستن این گنج کاری مشکل است
 صد چو لیلی را نماید رام تو
 لنگ در این ره هزاران قافله
 راه گم کردند حیران و خجل
 خود مگر توفیق حق باشد رفیق
 چون برون از طاقت آب و گل است
 جذبه عشق است در وی رهنمون
 چون تو مجنونی ازین وحشت چه باک
 کوهها یابی برون از آب و گل
 برده سر بیرون، تو بینی از مکان
 در حقیقت که نباشند و چهند
 آشنایش را فتوحی دیگر است
 بر سمند عشق و شوقش بُد عنان
 کوه را دریافت، گنجش شد پدید
 چشم لیلی بین خود را پس گشاد
 در قمار عشق هستی باخته

پیر چون دیدش، بگفتا مرحبا
 پا و سرگم کرد مجنون شد پریش
 گفت با پیر ای خداوند زَمَن
 پیر گفتش جلوهُ دل را نگر
 گفت راهش چیست مجنون ای عزیز
 دل بود گنج و کلیدش چار شد
 لیلیت را دانم ای مجنون بیا
 پاوسر چبود که برد از یاد، خویش
 مُردم از حسرت چه شد لیلای من
 کز رخ لیلی ترا بدهد خبر
 گفت پرش گویمت این راز نیز
 هرکس از این چار برخوردار شد

کلید اول: ورد

اولش ورد است یعنی همچو ورد
 آشنای مقصدت آن می‌کند
 خارهای شِرکت از دل می‌زند
 می‌کند پروانه بر شمع دلت
 از هوای خویش بی‌زارت کند
 می‌کند آسوده از بیگانه‌ات
 هرکه بی‌ورد است می‌دانش تو رَد
 شرح آن اوراد را از من مجو
 با تو از بسیار گویم اندکی
 مابقی را خود بر این منوال گیر
 باید از وی جان و دل را تازه کرد
 می‌کند بتها و ویران می‌کند
 راه بر افکار باطل می‌زند
 سخت آسان می‌نماید مشکلات
 آشنای کوی دلدارت کند
 مردمان خوانند بس دیوانه‌ات
 مرده است او گر به ظاهر می‌زید
 آب دریا کی بگنجد در سبو
 از هزاران نکته نک بشنو یکی
 از همین جزئی ره اکمال گیر

شرح در معنی

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

لافتی سازد درون را منجلی	تا شود آئینه الا علی
می‌کند لاسیف از دل بیخ خار	تا کند اثبات الا ذوالفقار
هرچه جز محبوب، از دل دور ساز	دیده دل تا شود بینای راز
غیر معشوق بود نقشی بر آب	ماسوایت در نظر آید سراب

شرح در معنی

لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین

لا الهت نفی سازد غیر را	فرق تا ندهی ز مسجد دیر را
پرده شرک از دلت بالا زند	تا ز الا انت دریابی احد
فیل واسب و رخ چوازشه مات شد	نفی غیر از هر طرف اثبات شد
چند باید شد اسیر ماء و طین	همچو یونس ماهی تن را سجین

شرح در معنی

ناد علی مظهر العجایب تجده عونالک فی النوائب

کل هم و غم سینجلی بولا یتک یا علی

روز و شب باید بخوانی یا علی	مظهر کل عجایب آن ولی
-----------------------------	----------------------

که تجد عونا لک یا مؤتمن	مستعیناً من نوائب والفتن
این جهانیت چون نشان کثرت است	تا در اینجایی به شرکت، شرکت است
هر زمان سازند مشغولت به خویش	مال و فرزند و عیال و قوم و خویش
وز غم و هم زَمَن ایمن نه‌ای	فارغ از افکار ما و من نه‌ای
هر کدورت مر ترا حاصل شود	با تولای علی زایل شود
تا دهی تمیز بین راه و چاه	به که مولا را به خود گیری پناه
با کلید ورد ز اهل دل شوی	در بساط اهل دل داخل شوی

کلید دوم: فکر

وان کلید دَومش گویند فکر	نی خیال بیش و کم بل فکرِ بکر
کز چه شهری آمدی در این مکان	سود کردی در تجارت یا زیان
از چه رو خواهان لیلی آمدی	در فراقش عالمی برهم زدی
کیست آن کو داد لیلی را وجود	یا ترا در عشق او مجنون نمود
در نهادت عشق لیلی را نهاد	دل ربودن لیلیت را داد یاد
آن زمان که در جهان لیلی نبود	عشقبازان را مگر میلی نبود؟
خود گرفتم اینکه لیلای تو مُرد	آتش عشقت دگر باید فُسرَد؟
شو بر آن شیدا که لایلا آورد	صد هزاران سرو بالا آورد

تا بدانی کآب لیلی از چه جوست	حسن لیلی ذرّه‌ای از حسن اوست
کیست لیلی، تا که آید وجه حق	از هزاران لیلیت گیرد سبق
آمدی اینجا چرا، علّت چه بود	حشمت آنجا چه، این ذلّت چه بود؟
چیست تکلیف تو و از این جهان	بازگیری در چه ماوایی مکان
بعد از این شهرت چه شهری در پی است	بو که بارانی و بحری در پی است
از که این بازی پدیدار آمده	چرخ و انجم گرم در کار آمده
این عوالم را پدیدآورنده کیست	نظم آنها را نگهدارنده کیست
بنگری گر یک نظر بر کهکشان	ز انجم بی‌حد و عد یابی نشان
هریکی گنج‌اتر از صدها زمین	در فضا بی‌تکیه‌گه باشد مکین
گر نباشد ناظمی، این نظم چیست	لاابالی را لزوم حزم نیست
گر نگردیدی زمین دلفروز	از شب تیره نژادی نور روز
گردشی گر دور خورشیدش نبود	آمدی کی چهار فصلی در وجود
آسمانها را شמוש دیگر است	که زحدّ دیده‌ما برتر است
هریکی منظومه‌ای دارد جدا	که شاید کرد شرحش را ادا
هرچه را با دیده سر بنگری	مات گردی گر به کنهش پیبری
از طفیل کیست این گردون به پا	کار بیگانه است یا از آشنا
گر کمال عشق در انسان نبود	آدمی را فخر بر حیوان نبود

گر شرف تنها خواب و خور بُدی	اشرف مخلوق گاو و خر بُدی
تا بدانی خلقتت بیهوده نیست	هیچ خلقی در جهان آسوده نیست
کنت کنزا گرددت آنگه عیان	بازیابی اصل خود را در زمان
یافتی از بحر وحدت تا رَشد	قطره سانت جانب دریا کشد
از عبادات دو کونت بهتر است	ساعتی کاین سان تفکر در سراسر است

کلید سوم: ذکر

گنج دل را ذکر شد سؤم کلید	زان ببینی آنچه می آید پدید
بایدت ناچار گوهرگو شوی	تا رسد جایی که گوهرخو شوی
گوهری کن نقش بر دیوار دل	کز فسونش بازیابی یار دل
گر ترا گوهر بود مطلوب جان	باش گوهرجوی، اما بی زبان
در گهرجویی سراسر گوش باش	جمله با نامحرمان خاموش باش
گر شوی مشغول با ذکر نهان	جز خدا آگه نگردد کس بر آن
خود ملک ورد زبان را بشنود	لیکن از ذکر درون غافل بود
یار چون بیند ملک را راه نیست	بر تو از فیضش کسی آگاه نیست
گر بجنبند عزم گوهرجوی تو	از ملک بالاتر آید گوی تو
در طلب آنی فراغت خوب نیست	ره نیابد هرکه او پاکوب نیست

تا شود جام دلت از باده پُر	تا توانی در نهانی باده خور
سرگران در کوی دلدارت کند	باده وحدت که هشیارت کند
تا نیاری هیچ خودبینی به فکر	تیشه زن بر ریشه هستی ز ذکر
"زیرکی بفروش و حیرانی بخر"	بر مرادت گر بود جانا نظر
بحری از معنی بخوان زین گفت بکر	زود آتش زن دل از کبریت ذکر
گاه آسایش، گه درد و تعب	بایدت مشغول بودن روز و شب
خارزار روح را گلشن کنی	تا چراغ دل از آن روشن کنی
بی سبب چون از عمل وامانده ای	واذکروالله کثیراً خوانده ای
راز دلداری نهفتن بایدت	در نهانی ذکر گفتن بایدت
در بر بیگانگان و آشنا	نی بجنبانی خود از روی ریا
همچنان ابلیس خودخواهت کند	کاین عمل از راه گمراهت کند
یابی از ذکر درونت توشه ای	با تضرع شاید اندر گوشه ای
که اساس کار در تشویق اوست	شایدیم اینجا سر توفیق اوست
پیش من افضل ز صوم است و صلات	این چنین ذکری که گفتم با نکات

کلید چهارم: مراقبه

این کلید چارمین است و بدان باش گوهر را مراقب هر زمان

الحذر گر لحظه‌ای زان وارهی زینهار از آب نسیانش دهی
 الصلا ای رهبر و هشیار من الوفا پیوسته شو بیدار من
 این مکان دیگر مکانی دیگر است هریکی را دیده‌بانی دیگر است
 خاک این وادی ز حسرت پُرنده است هرکسی را با زبانی ماجراست
 رومراقب ساز قلب و چشم و گوش فی‌المثل چون گربه‌ای در صید موش
 از توجّه فارغ آنی دل مدار تا مگر خواند ترا آن لحظه یار
 تا توانی در پی گوهر به جدّ پای تا سر کن تمامی مستعد
 گنج دل را گرچه یک گوهر بود لیک گوهر را بسی مظهر بود
 هستی تن پرده جان تو شد چون ز خود رستی خدازان تو شد
 از خدایی تا خودی بس راه نیست از خودی بگذر به جز الله نیست
 از صفت چون وارهی جز ذات چیست از ورای نفی جز اثبات چیست
 در حقیقت دانه گوهر به جاست آن هزاران مظهرش از دید ماست
 بایدت دیگر شوی بی‌خود ز خویش تا نگردد سیر جان بی‌خود پریش
 خود فرامش کن اگر مرد ره‌ی در فنا شو یک زمان تا وارهی
 هستی تو در حقیقت بند تست پرده‌ای بین تو و دل‌بند تست
 تا تویی او کی عیانت می‌شود مونس جان و روانت می‌شود
 تا تو گویی من منم، بیگانه‌ای بی‌منم، هم شمع و هم پروانه‌ای

گر برون آیی زمانی از منی	جا کنی در شهر امن و ایمنی
عشق و شیدایی فراموش شود	دیده حق‌بین، حق‌شنو گوشت شود
تو برفتی و دویی پرواز کرد	یار با خود دوستی آغاز کرد
شاهد و مشهود آنگاهت یکی است	خام‌باشی گراز این حرفت شکی است
چونکه از پیر این سخن مجنون شنید	رو به گنج دل نهاد او با کلید
کار او دشوارتر شد از نخست	در گهرجویی دمی راحت نجست
سالها در روز و شب می‌برد رنج	تا کند روزن مگر دیوار گنج
بس کنم آنجا که مجنون راه زد	تا نبینی، در نمی‌یابی رَشَد
حلّ این مشکل نهفتن بهتر است	راز مردان را نگفتن بهتر است

ای برادر، چند خواهی گفتگو

یارگو شو، یارجو شو، یارخو

دفتر دوم

خانقاه

مقدمه^۱

بسمه تعالی و تقدس و نحمده و نسبحه بالعشی و الصبح اذا تنفس
صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید
در معنی و مقصود و مقصد از خانقاه و بنای این بنگاه، هرکس از اعلی و
اخس، نظماً و نثراً بیانی نموده و اشعاری سروده‌اند. این درویش بی‌خویش
هم آغاز سخن را با انجام آن به این نحو به عرض اخوان الصفا و برادران با وفا
می‌رساند و از خوانندگان متمنی است که از اول تا پایان را بخوانند تا به اصل
مقصود پی برند.

روزی یکی از سالکان راه که هنوز از آداب طریقت آگاه نبود و در
جستجوی راه حقیقت و مشی آن بود، ازین ناچیز گمنام و بی‌تمیز دور از
نشان و نام سؤال نمود که مراد از شریعت و طریقت و حقیقت که این همه
گفتگو در آن است چیست و موجب این هیاهو و اختلاف چه و رونده آن

۱- این مقدمه در دی ماه سال ۱۳۲۷ هجری شمسی توسط قطب وقت سلسله نعمت‌اللهی، حضرت
حاج عبدالحسین ذوالریاستین (مونسعلیشاه) قدس سره، برای چاپ اول این دفتر نگاشته شده است.

کیست تا در موقع لزوم بدانم با اهل هر کدام چه قسم باید رفتار کرد نه آنکه ردم نموده و بگویند "سرزده داخل مشو می‌کده حمام نیست".

بدان ای رفیق شفیق و رونده راه تحقیق آنکه، شریعت و طریقت و حقیقت اگرچه از حیث لفظ مختلفند ولیکن موضوع و صادقند بر یک حقیقت واحده که آن عبارت است از حقیقت شرع محمدی صلی الله علیه و آله، به اعتبارات مختلفه و مراتب متعدده و میانه آن مراتب مغایرتی نیست اصلاً و این عدم تباین نزد ارباب تحقیق و اصحاب تدقیق واضح و روشن است زیرا که شرع به منزله بادام است که مشتمل است بر پوست و مغز و مغز مغز که تعبیر از آن به روغن می‌شود، یا آنکه گوئیم قشر و لب و لب لب.

قشر، آن پوست ضخیم عبارت است از شریعت که احکام صوریه و عبادات بدنیه باشد، مانند صوم و صلوٰة و زکوة و حج و جهاد و امثال ذالک. مغز و لب یا قشر لطیف، طریقت است که عبادات روحیه و قلبیه باشد از ذکر و فکر و محاسبه نفس و توبه و انابه. مغز مغز و لب لب که تعبیر از آن به روغن نموده‌اند، حقیقت است که وصول به مقامات روحیه و مشاهدات الهیه و رسیدن به مقام کشف و شهود است و این درویش بی خویش در رساله کشفیه مشروحاً مراتب آن را بیان نموده‌ام.

چون در این مقام مقصود خانقاه و آیین نامه خانقاه نعمت‌اللهی است، بیش

از این اینجا شرح داده نمی‌شود چنان‌که سه مرتبه را مثال به جوز و لوز زدیم، در عبادات می‌گوییم نماز دارای هرسه مقام و مرتبه است، چنان‌که شاه نعمت‌الله قدس سره فرموده‌اند: نماز خدمه، قریه، وصله. نماز خدمه مرتبه شریعت است که بجا آوردن همان ارکان مخصوصه است با آداب و موازین شرعیه از طهارت ظاهر بدن و غضبی نبودن مکان و گفتن اذان و اقامه و رکعات و سجدهات را درست بجا آوردن و طمأنینه و سایر احکام و مسایلی که در باب صلوٰۃ از شارع مقدس وارد است و اما قریه طهارت باطن است از خیالات باطله که آن را طریقت نامند. نعم ما قال المولوی قدس سره المعنوی در قصه دقوقی و امامت او:

ای امام چشم روشن، الصلا	چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قَدَر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است	کور باطن در نجاست سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود	وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن	چون نجاست بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا آن نجاست نیست در ظاهر و را
پس طریقت، شستشوی باطن است از احداث و انجاس و ارجاس و
بجاء آوردن عبادات صوریه با طهارت ظاهر و باطن. و اما وصله مرتبه حقیقت
است همان نماز را که می خواند بداند چه می گوید و با که می گوید وقتی که
تکبیره الاحرام می گوید از خود بی خود گردد چنانکه مولوی فرماید:

معنی تکبیر آن است ای امیم کای خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح، الله اکبر می کنی همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسماعیل، جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز شد به بسم الله، بسمل در نماز
ایاک نعبد و ایاک نستعین که می گویی به قسمی حال حضور باید برای تو
باشد که حق را مشاهده می نمایی کما آنکه سید الموحدین امیر المومنین علیه
افضل الصلوات المصلین فرمود: ابد ربک کاتک تراه راوی عرض کرد: هل تری
ربک؟ فرمود: لم ابد رباً لم اره یعنی عبادت کن پروردگارت را، فرمود: عبادت
نمی کنم خدای نادیده را. مراد دیده بصیرت است نه بصر ظاهر و به عبارت
الآخری شریعت، اقامه ظاهر و امر است و طریقت، فعل و بجاء آوردن آن
احکام است با توجه به معانی و حقیقت وصول و رسیدن به دوست. مؤید این

مقال حدیث شریف نبوی صلی اللہ علیہ وآلہ است کہ ابن جمہور احساوی در کتاب مجلی و غوالی اللثالی متعرض است:

الشريعة اقوالی والطريقة افعالی والحقیقة احوالی والمعرفة رأس مالی والعقل اصل دینی والحب اساسی والشوق مرکبی والخوف رقیفی والعلم سلاحی والحلم صاحبی والتوکل زادی والقناعة کنزی والصدق منزلی والیقین مأوی والفقیر فخری و به افتخر علی سائر الانبیاء والمرسلین.

و جناب شبستری رضوان اللہ علیہ می فرماید:

شریعت پوست، مغز آمد حقیقت میان این و آن می دان طریقت هر علم ظاهر که محافظت علم باطن را از فساد نماید به اصطلاح اهل تصوّف آن را قشر گویند و آن علم باطن را لب و مغز گویند یعنی شریعت که احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش خاص ارباب دل و مکاشفه است به منزله پوست است و حقیقت مغز آن است. چنان که مغز به کمال خود نمی رسد مگر به واسطه قشر و پوست، همچنین حقیقت بدون وسیله شریعت و طریقت حاصل نمی شود. حاصل کلام آنکه شریعت و طریقت اسباب حصول حقیقت اند و مقصود بالذات از ایجاد موجودات حصول معرفت است که مراد از حقیقت آن است و آیه کریمه: و ما خلقت الجنّ والانس الا ليعبدون که از ابن عباس مروی است و تفسیر شده به ليعرفون یعنی ایجاد

نکردم و لباس هستی نبخشودم جن و انس را مگر برای شناسایی و معرفت. یعنی عرفان حقیقی حاصل نمی‌شود مگر به عبادت و مکاشفه و حدیث شریف: کنت کتراً مخفياً فأحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف، مؤید همین معنی است. یعنی، بودم گنجی پنهان پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را تا اینکه شناخته شوم. و حقیقت عین معرفت است تا زمانی که سالک به مقام توحید برسد، معرفت لازمه آن است. و طریقت برزخ میان شریعت و حقیقت است و به تعبیر دیگر علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین فرموده‌اند و به عبارت دیگر اول را اهل ظاهر و دوم را اهل باطن و سوم را باطن باطن گویند و به عبارت دیگر اول را اسلام، دوم را ایمان و سوم را ایقان نامند و به عبارت دیگر اول را عام، دوم را خاص، سوم را خاص‌الخاص گویند و به اصطلاح اهل فلاح اول را مبتدی، دوم را متوسط، سوم را منتهی اشاره نمایند و سالک تا به مقام وصول نرسیده یعنی از باده توحید حقیقی که مشاهده جمال ذوالجلال است نوش نکرده، هیچیک از عوامل را ترک نشاید کرد، چنانکه جناب شبستری فرماید:

زهی تا با خودی زنهار زنهار عبادات شریعت را نگهدار
و چون سالک سه مرتبه را طی نمود و به مقام منتهین رسید باز او را
برمی‌گردانند به اول به این معنی که باید حافظ هر سه مرتبه باشد. چنانکه

شیخنا باز می فرماید:

بقایى یابد از بعد فنا باز رود زانجام ره دیگر به آغاز
 شریعت را شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد
 حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان
 اما بعد، بسیاری از آیات قرآن مجید و اخبار مأثوره از ائمه اطهار سلام الله
 علیهم اجمعین امر به ذکر حق سبحانه و تعالی فرموده اند. چون آیه: یا ایها الذین
 آمنوا ذکر الله ذکر اکثیراً و سبحوه بکرة و اصیلاً و در آخر سورة اعراف می فرماید:
 واذکر ربک فی نفسک نضرعاً و خیفه الی غیر ذالک و حضرت مولی الموالی در
 ذیل کریمه: رجال لا تلہیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله یک خطبه در تعبیر ذکر
 می فرماید که حاصل و مفاد آن این چند سطر است: حق سبحانه و تعالی
 گردانیده است ذکر و یاد خود را جلا و صفا دهنده دلها و بعد از آن که کر شده
 بودند به سبب زنگهای حاصل از معاصی و بینا و صاحب یقین می شوند اهل
 ذکر بعد از آن که در شبهات و شکوک بودند و منقاد و فرمانبردار می شوند به
 سبب ذکر بعد از آنکه عناد و عصیان می نمودند. پس امتحان می نماید حق
 سبحانه و تعالی عزت آلائے ایشان را ساعة بعد ساعة در ایام فترت و سستی تا
 آنجا که می فرماید: قد حفت بهم الملائکة و نزلت علیهم السکینه و فتحت لهم ابواب
 السماء. کار اهل دل به جایی می رسد که ملائکه اطراف آنها را گرفته و نازل

می شود بر آنها سکینه و باز می شود برای آنها درهای آسمانها.

این خطبه شریفه دلالت دارد بر اینکه از برای اهل ذکر احوال آخرت مکشوف می شود تا آنکه گویا ایشان می بینند چیزی که مردمان نمی بینند و می شنوند چیزی را که مردمان نمی شنوند. پس بر ارباب دانش و اصحاب بینش مخفی نیست که حاضر شدن در مجالس اهل ذکر که محل نزول ملائکه و رحمت است بهتر و مزیتش بیشتر است از مجالسی که جای لهو و لعب و غیبت و صحبت دنیا باشد که محل غضب و مکان نزول قهر و سخط خدای تعالی است. و حاجی شیروانی قدس سره در ریاض السیاحه از کتاب منیه المریدین شیخ زین الدین رحمه الله علیه نقل می نمایند عن رسول الله (ص) قال: اذا مررتم فی ریاض الجنه فارتعوا قالو یا رسول الله ما ریاض الجنه قال هی حلق الذکر فان الله تعالی سیارات من الملائکه یطلبون حلق الذکر فاذا دنو علیهم حفو.

یعنی حضرت فرمود به اصحاب خود که هرگاه مرور کردید در باغهای بهشت پس چرا کنید و لذت برید. عرض نمودند که یا رسول الله، چیست باغهای بهشت، حضرت فرمودند که حلقه های ذکر الهی است پس به درستی که از برای الله تعالی ملائکه ای چندند که سیر می کنند و طلب می نمایند حلقه های ذکر را، پس هرگاه که آمدند و رسیدند به آنجا طواف می نمایند به ایشان.

حفو در اینجا هم به معنی طافو صحیح است و هم به معنی احاطو.
احادیث دیگر در تعریف مجلس ذکر هست که در این مختصر گنجایش
ندارد.

چون مقصود ما روش خانقاه است که اختصاص به اهل ذکر دارد برای
بیداری اهل غفلت و هشیاری جمعی که نفهمیده زبان طعن و لعن می‌گشایند،
این بیان را نمودیم.

روش اهل طریقت و حقیقت دایم‌الذکر بودن است در هر حال و هر مکان،
خصوص در خانقاه، به ویژه کسانی که خود را نسبت به حضرت شاه
نعمت‌الله ولی می‌دهند و هر که جز این است اسیر نفس است و در بند و بدنام
کننده نکونامی چند.

اکنون بادقت نظر، و حدت‌بصر در اشعار و ابیات دانشمند فرزانه و فرزند
روحانی یگانه، آقای جواد نوربخش اوصله‌الله الی مقام‌القرب والعرش
ملاحظه و قرائت نمایند تا بدانند که تمام انبیا و رسل و هادیان سُبُل از آدم تا
خاتم - که عقل کل بود - خانقاه داشته‌اند، چیز نوظهوری نیست. والله الهادی
الی الرشاد و بیده اذمة‌العباد.

بسم الله الرحمن الرحيم

ساز شد از نایی حق نای دل	یوسف خود خواست زلیخای دل
نامه شیدایی خود باز کرد	شرح پریشانی آغاز کرد
دفتر اول سخن از گنج دل	آمد و دریافتن رنج دل
اینکه نهانست و چهارش کلید	بی عمل و سعی نیاید به دید



باز بفرمود مرا پیر دل	آنکه خبیر است به تدبیر دل
تا که روم در پی گفتار دل	فاش کنم بیشتر اسرار دل
از نفس مونس دلجوی من	یافت نوا طبع سخنگوی من
دفتر دوم پس از آن باز شد	در صفت کوی دل آغاز شد
در طلب لیلی، مجنون زار	کوی دل افتادش آخر گذار
گام فرا برد و روان پیش رفت	سوخته جان دلشده بی خویش رفت
دید مهین پیری بر طرف دل	کرده همه هستی خود صرف دل
زردی رخساره گواهِش به عشق	آه درون مخبر راهش به عشق

همهمه‌ای دور خود آن دلربا ساخته از گردش دلها به پا
 نغمه هریک خبر از حال او راهنما گشته بر احوال او
 پس به ادب پیش شد آن سوخته گفت که ای جان و دل افروخته
 کیستی اینجا چه و اینها کیند از ملکوتند و یا ملکیند
 یک به یکم شرح ده ای دلفروز کن شب و همم زیقین همچو روز
 پیر به او گفت زمانی شکیب تا بری از حکمت آنها نصیب

اشاره کردن پیر به طرف کوی دل و رهنما شدن

مجنون را به آنجا که نامش خائگاه است و شرح

دادن تاریخ آن را که از زمان حضرت آدم علیه

السلام شروع شد

اینکه شدستی نگران زین مکان خانه عشق است نخست این بدان
 مسکن و منزلگه عشاق ماست خاک درش سرمه مشتاق ماست
 مقصد از این دایره آموزش است مدرسه سازش با سوزش است
 نیست مقید که قیاسش دهم شرح ز تاریخ اساسش دهم
 کرد خداوند چو آدم پدید خلد برین برد و بر او جاگزید
 هرچه کنی فهم، مهیا در آن از خورش و پوشش و آب روان
 تا نشود آدم مشغول خویش جمله خدا باشدش آیین و کیش

از ره توحید نسازد جداش	درهم و دینار نگردهد خداهش
ساز جدایی زد و ره گم نمود	عزم چو در خوردن گندم نمود
سوی زمیش گذر انداختند	در ملک از او حذر انداختند
فرق دهد کهتری از مهتری	بو که بداند ره فرمانبری
آدم رو کرد به پروردگار	تلخی کثرت چو شدش آشکار
نیست مرا چاره، تویی چاره ساز	گفت که ای شاه رعیت نواز
زانچه خطا رفت پشیمان شدم	در گذر ای دوست که حیران شدم
نک بنمایم به تو راه صواب	از زبر عرش رسیدش خطاب
بشنو و هشدار که شیدای تست	آنچه که در سرّ سویدای تست
در چه پندار نگویش کنی	گر به جفا خوار و زبونش کنی
دوری و مهجوری و ناسازیست	تا ابدت جمله همین بازی است
دوستی و سازش و همکاریش	در سرت ار هست سبکباریش
دیده خودبینی خود کور ساز	از دل و جان ما و منی دور ساز
کاین به چه جایی شوم دستگیر	گفت مر آدم به خدای خبیر
آگهی از مکتب جانت دهم	پاسخش آمد که نشانت دهم
لایق این ساز بود خانقاه	حامل این راز بود خانقاه
باید از این ره سپرد راه ما	هرکه نهد روی به درگاه ما

در همه جا باشد و جاییش نیست	خلق هوادار و فضایش نیست
شعله زدش آتش حسرت نهاد	آدم و رو سوی بیابان نهاد
رفت به هر سوی دوان سالها	هر دمش افتاد به جان حالها
نعره زنان مویه کنان سو به سو	کرد به روزان و شبان جستجو
در پی هر گام به گامی دگر	خواند خداوند به نامی دگر
گرچه به وهمش اثر دوست بود	بی خبر از مغز و همه پوست بود
در بدنش تاب و توانی ندید	عاقبت از دوست نشانی ندید
کام چه، کز هستی خود سیر شد	از غم معشوق زمین گیر شد
از خودی خویش چوبیگانه گشت	هستی او فانی جانانه گشت
دایره خانقاهش شد تمام	شاهد مقصود رسیدش به کام

خانقاه حضرت نوح علیه السلام

نوح به کشتی پی جانان نشست	چشم ز طوفان حوادث بیست
از در اغیار فرو هشت پای	رخت کشانید به سوی خدای
هستی خود را گرو دوست داد	در طلب مغز ز کف پوست داد
دید به دریای فنا جزر و مد	تا که نهد پا به بساط احد
کشتی نوح است همان خانقاه	بود چو بر سیر الی الله گواه

در پی او جمله رسل تاختند خانقه خویش بنا ساختند

خانقاه حضرت ابراهیم علیه السلام

پس به ابراهیم بسی جود شد خانقاهش آتش نمرود شد
مانده اغیار و هوادار یار ماند به پاداری حق پایدار
سوز درونش تف آتش فسرده شیوه سوزندگی از وی برد
در دل نار از بر یارش نوید " کونی برداً و سلاماً " شنید
داد سلوکش را حق خاتمه دید خدا باقی و فانی همه

خانقاه حضرت یعقوب علیه السلام

راهروی نوبت یعقوب شد در طلب یوسف، پاکوب شد
خواست زحق چاره فرزند خویش مرهم درمان شدن قلب ریش
اشک ببارید ز چشمان بسی سود نبخشیدش پند کسی
نور بصر رفت چنان می گریست دلشده با دیده جان می گریست
داد به بیت الحزنش دوست راه تا بودش در ره جان خانقاه
اشک روان آتش هجران نشاند دوست زرخ پرده به یکسوکشانند
لطف خدا بود که از مصر جان یافت ز پیراهن یوسف نشان

خانقاه حضرت یوسف علیه السلام

خانقه یوسف مصری بسی	شهره بود در نظر هرکسی
جای نخستینش چاهی بزرگ	کش بفرستند به تمهید گرگ
از ستم یاران دلگیر گشت	جمله ز بیگانه و خود سیر گشت
روی به درگاه شه خویش برد	هدیه به معبود، دل ریش برد
تاب نبودش که از آن خانقاه	راه دهندش سوی دربار شاه
کارش دیگر به زلیخا کشید	شد ز چه و رخت بدانجا کشید
وان همه افسانه رسوایش	بود به حق شاهد شیدایش
باید در راه سلوک امتحان	تا که دهد پرورش رهروان
در طلب دوست به زندان فتاد	خانقاهش بود و پشیمان فتاد
باز چو آهنگ جدایی نواخت	وعده زندانش تمدید ساخت
راه خطارفت و بس افسوس خورد	عذر گنه جانب معشوق برد
ماند زمانی همه بی خویش شد	فارغ از اندیشه و تشویش شد
بر مه کنعان چو نظر پیر کرد	خواب عزیز آنگه تعبیر کرد

خانقاه حضرت موسی علیه السلام

از بر مادر به قضای جلیل خانقه موسی شد آب نیل

شيفته جان بود كه دانای غيب	خانقاهش داد به كوی شعیب
خدمت او كرد و شبانی گزید	طی طریقت به جوانی گزید
هم زكسان باز چو مهجور شد	خانقاهش آنكه در طور شد
چونكه ز نعلین و عصاگشت دور	جلوه ذاتی حق آمد ظهور
سخت هراسان شد و مدهوش گشت	در ره جانان پس از آن گوش گشت

خانقاه حضرت یونس علیه السلام

از ستم قوم چو یونس رمید	جانب دریای محبت دوید
خانقاهش حق دل ماهی نمود	ماهیش اعزاز کماهی نمود
بود در آنجا به امان یک چله	تا كه شد از غیر خدایش یله
تاب نیاورد و به زاری فتاد	دوست به او برسر یاری فتاد
یافت "فنجینا من" غم ز دوست	دید كه جزا و همگی رنگ و بوست

خانقاه حضرت ایوب علیه السلام

خواست چو ایوب شود در طریق	بود شکیبایی او را رفیق
مسجد و محراب شدش خانقاه	هستی او رفت به راه اله
دیده اش از غیر به خویش اوفتاد	شد بدنش ریش و پریش اوفتاد

پس زبساطش به در انداختند کُنچِ دهی خانقهِش ساختند
 آن قدر افتاد تنش را فتن تا ز سرش رفت برون ما و من
 عاقبت انجام شدش امتحان از طرف دوست رسیدش امان

خانقاه حضرت عیسی علیه السلام

خانقه عیسی شد صومعه رفت در آن جایگه از جامعه
 بود به تنهایی مشغول حق تا برد از جنس ملایک سبق
 با دم روح القدسی در زمان روح روان سازد در استخوان
 مولانا المولوی فرماید:

صومعه عیسی است خوان اهل دل هان و هان ای مبتلا این در مهل

اشاره به اینکه خانقاه ویژه انبیا نبوده و اولیای

خدا در هر عصر و مکانی خانقاهی داشته اند

گرچه ره خانقه آمد نمود ویژه این جمله که گفتم نبود
 بوده به هر دور و به هر گوشه ای داده به هر راهروی توشه ای
 تاخته بس دلشده در کوی آن یافته از درگهش آرام جان
 مکتب دل هرگز محدود نیست و آنچه ندارد حد، معدود نیست
 جذبه حق بازکشد سوی خویش طایر جانها به سر کوی خویش

جذبه بدان عشق بخوان نور گو	وانکه نبیند به جهان کور گو
گر هدف شرع رعایت بود	نور همان نور ولایت بود
کیست ولی غیر علی ای فتی	کامده خلقان به درش ملتجا
عشق علی در دل هر ذره بین	گر نبود ریزد درهم زمین
پایه خلقت به قوام وی است	هستی پابند به دام وی است
مهر علی فیض خدایی بود	کز حق او را نه جدایی بود
تا که بدانی روش عاشقان	شیوه دلباختن وامقان
عشق خدایی ازلی بوده است	رهبر عشاق علی بوده است

در بیان خانقاه حضرت رسول صلی الله علیه

واله و اشاره در سبب بنای کعبه معظمه

احمد مرسل چو بشد در ظهور	از نظر لطف خدای غفور
خواست که بنماید اکمال دین	وز دل مردم ببرد زنگ کین
مکتب اخلاق خلایق تمام	سازد و این رسم بماند مدام
جمع کند دور پراکندگی	راست نماید روش بندگی
در ره مقصود سوی مکه رفت	همره حیدر شد و در کعبه رفت
بت شکنی کرد به دست ولی	عشق خدا سر حقیقت علی
گفت که این خانقه اکنون مراست	ویژه پاکان حق و اولیاست

کعبه مگو مکتب درس فنا
 در تو گر از عشق خدا باور است
 مقصد از این خانه نه آب و گل است
 زایر این خانه ولی من است
 نفس ستمکار چو گردد مطیع
 گام نخست از دل و جان آن کیا
 در ره مطلق که مقید شود
 شاغل حق آمده مرغ دلش
 شیفته سان کرده موانع به دور
 زاد تو گُل به بَر آویخته
 جمله سپرده است به او کار خویش
 در همه حالی نگهش سوی یار
 تا چه کند حکم و چه ساز آورد
 راحتی گیتی و گیتی تمام
 تکیه گهش زور و زور زاد نیست
 داعیه هر که رضای خداست
 هر چه جز او هست در اندیشه اش
 بوده و باشد به جهان این بنا
 کعبه کنی فهم که یاد آور است
 خان دل اینجاست سخن بادل است
 آنکه ولایش به علی من است
 پیرو ما را شود او مستطیع
 پاک کند زنگ و غبار ریا
 از همه جز دوست مجرد شود
 نیست نظر جلوه آب و گلش
 تن همه نور است و دل و دیده نور
 با می توحید در آمیخته
 بیند از او گرمی بازار خویش
 چشم رضایش به قضای نگار
 گر پی ناز است نیاز آورد
 تلخ نماید دگر او را به کام
 راحله و بیشی افراد نیست
 دوستی غیر حقش نارواست
 عاقبت آن چیز زند ریشه اش

دیده ز هستی ره بیچارگی	شیوه حیرانی و آوارگی
عصمت حق باعث تشویق او	همت حق علت توفیق او
رجعت خود را نکند آرزو	خود نبود تا چه بود آرزو
نیست امیدش به امیدی که باز	تا ز حقیقت گرود زی مجاز
با همه جوشد به طریق صفا	مهر به کار آرد و ورزد وفا
جا ننهاد ز کسی قرض را	کرده عمل مستحب و فرض را
می‌نهد پا ز بساط ادب	بی ادبی کفر بود در طلب
هر ستمی دید به طی کمال	می‌کند از طیب روان احتمال
جمله شکیباست به جان در طریق	صبر بود رهرو حق را رفیق
نعمت حق دارد هر لحظه پاس	راه به جایی نبرد ناسپاس
بر حذر از بخل و لثامت بود	رسم خداجوی سخاوت بود
همسفران را دهد از زاد سهم	با فقرا بر سر یاری و رحم
پاک کند ز آب انابت گناه	جان و تنش توبه او را گواه
هیکلش از پوشش صدق و صفا	در ملک انداخته بس مرحبا
کاشف راز هُوَ هُوَ وحده	از همه محرم بود او غیر هو
گشته چنین محرم و محرم شده	دعویش از عشق مسلم شده
کرده به تن پوشش احرام را	برده ز سر محنت ایام را

آمده خوش راضیه مرضیه	ساخته اسباب سفر تعبیه
منتظر است اینکه شود در طواف	دل بود از خار دویی پاک و صاف
داده به جولان دل آگاه را	چنگ زنان رسته الله را
روی به درگاه خدا آورد	تا به وفا عمره به جا آورد
هم به طواف است دلش گرد عرش	طایف کعبه تن او روی فرش
وز شرر عشق بجوید دلیل	چون که درآید به مقام خلیل
گوش روانش را لبیک دوست	در رسد از کشور جان پیک دوست
در پیش انجام دهد سعی خویش	محض خداوند کند رأی خویش
یاد سوی الله به یک سو نهد	پس به صفا سوی صفا رو نهد
ساز کند در ره او سوز را	پاک کند روح دل افروز را
کوی فنا را به فتوت رود	جانب مروه به مروت رود
منفعش سازد تقصیر او	تا به صواب آید تدبیر او
بو که ز خسرانش نماند شکی	کم کند از ناخن و موی اندکی
حج تمتع بنماید شروع	چون دهد انجام اصول و فروع
ز آنچه خطا رفته که گردد معاف	کرده پس اندر عرفات اعتراف
فانی حق گشته ز پیکار خویش	عارف حق گشته ز انکار خویش
تا نرود جز به خدا سوی کس	عهد ازل تازه کند زان سپس

جمله خداجوی و خداگو شود
 بر جبل آنگاه که بالا رود
 با سپر و خنجر زهد و ورع
 پیروی از گفته قرآن کند
 در قبل نفس دنی هر وله
 بو که بری گردد از حول خویش
 ساخته با شیوه رمی الجمر
 سنگ به هر زشتی و پستی زده
 چون کند آهنگ خروج از منا
 نی به دلش خواهش بیجاستی
 گام نهاده به حرم آشکار
 یافته راهی به امان خدا
 زایر خانه است به تعظیم دوست
 از نظر معرفت کردگار
 در طلب صاحب خانه بود
 چنگ زند گر ز وفا بر حجر
 اینکه من از قسمت خود راضیم
 خاص خداوند و خداخو شود
 روح به پرواز تولا رود
 می بُرد او خنجر آز و طمع
 دست هوی گیرد و قربان کند
 می کند او تا شود از خود یله
 حق بودش مذهب و آیین و کیش
 دیو هوی را ز ره جان به در
 بر رخ بیگانه پرستی زده
 می شود از غفلت و ذلت جدا
 نی دگرش منیه تمناستی
 خوش به نهان در شده در سَر یار
 بر صفت راهروان خدا
 خانه بهانه است که مقصود اوست
 بوسه زنان آمده بی اختیار
 آب و گلش جمله بهانه بود
 فقر بیاراست ز کارش نظر
 شاد از آینده و بر ماضیم

فارغ اگر گشت ز حج حریم باز شود جانب منزل سلیم
آمده آسوده ز هر بیم و رنج وز ره جانبازیش آورده گنج
وہ چه سعادت کہ یقین حاجی است گمشدگان را ز وفا ناجی است
با همه آداب و شروطش ز حج پا ننهد لحظه‌ای از راه کج
تا کہ رسد نوبت روز جزا روی نتابد دگر او از خدا

فرمودن پیر مجنون را کہ خانقاه محل تمرینی

است از آموزش آداب حج حرم خدا

«خانقاه محمد (ص)»

تا حرم دوست به یاد افتاد شوق طوافش به نهاد افتاد
چند نفر سخت خداجو شدند گرد هم افتاده خداگو شدند
قال رها کرده به حال آمدند نیک خریدار کمال آمدند
خانه از مهر و محبت بنا ساخته با شرع محمد به پا
تیشه‌ای از ذکر خدا ساخته ریشه هستی ز بن انداخته
بود یکی زان همه سلمان کہ او یافت از احمد روش و طبع و خو
گر به وفا جست کمال اکملی بود هم از مکتب درس علی
شاه براهیم کہ ادهم بود باقرش استاد مسلم بود
پیشرو راهروان بایزید در طلبش خدمت صادق رسید

مرشد معروف که معروف ماست طی طریقش به رضای رضاست
 هرکه بدان ملک شهبش راه داد گمشدگان را خبر از شاه داد
 سر به سر آنان که ره آموختند خانقاهی کرده در آن سوختند
 کسب نمودند طریق کمال رسم طواف حرم ذوالجلال
 دیر زمانی هدف اولیا بود که این رسم بماند به پا
 خامه به تدبیر عبارت زدند حرف طلب را به اشارت زدند
 هریکی از وجهی تفسیر کرد با طرق سیرش تعبیر کرد
 گفت یکی می‌کده ویرانه نیز دیر مغان مسجد و میخانه نیز
 راهروش راه خرابات گفت شیفته‌اش اهل مناجات گفت
 تا نبرد راه در آن ناکسی ورد زبانش نشود هر خسی
 گر شنود سرّ خدا را عدو آورد از آن به میان گفتگو
 بین خلائق سببش ماجراست زآنکه نه هر سینه حریم خداست
 تا نشود امر به کس مشته معنی گفتار نسازد تبه
 شرح کنم در نظر دوستان آنچه بود در خور این بوستان

مفهوم عرفانی

دیر همان عالم انسانی است آمدن آنجا نه به آسانی است
 آنکه بود آخر کارش به خیر لطف خدایی کشدش سوی دیر

دیر مغان

دیر مغان بزمگه اولیاست	حلقه ذکرى که به نام خداست
پیر مغان نیست به غیر از ولی	جذبه حق نور حقیقت علی
مغیچگانند حریفان آن	سوخته آتش پیر مغان
کز شرر شعله جانسوز عشق	آمده ایشان را نوروز عشق
آتش عشق است که سوزد روان	شعله عشق است که افتد به جان

میخانه

معنی میخانه نه مشکل بود	باطن هر عارف کامل بود
کز می وحدت شده لبریز و پُر	یکسره از کون و مکان گشته خُر
شاهد میخانه درون دل است	آنچه که درکش به خرد مشکل است
باده، مراد از می انگور نیست	در دل عشاق به جز نور نیست

خرابات

وحدت صرف است خرابات ما	می برد از دست مقامات ما
خانه هستی است ز سیلش خراب	می برد از یاد خطا و صواب
عشق فسونکار به کار اوفتد	سر به هوایش سر دار اوفتد

خنده کنان گاه و گهی اشک ریز
 بی خود و سرمست و ندارند خوش
 بزم خرابات مقام فنا است
 عقل در آنجا نکند داوری
 رند خراباتی ما سر خوش است
 می‌دهد فرق سما از زمین
 گاه که از مستی آید به هوش
 وز اثر تیرگی آب و گل
 لیک در این عصر سخن دیگر است
 تا میان حافظ و حلاج رفت
 وجه خرابات حشیش است و بنگ!
 آن بزند خویش به دیوانگی!
 آن به علی بسته عبث خویش را!
 آن کند از وهم سفر در فلک!
 مختصر اینها همه بیچارگی است
 زین همه نیرنگ که آورده بار
 نیست در آن بسط و در این قبض نیز
 از همه بگسسته بیارند خوش
 خالی از اغیار که هر سو خداست
 کشف و شهود است و همه باوری
 با همه هشیاری خود بیهش است
 تا چه رسد فهم کند کفر و دین
 خون زپشیمانیش آید به جوش
 می‌کند از دیده روان خون دل
 نام خرابات شگفت‌آور است
 اسم و اشارات به تاراج رفت
 راه مناجات فریب است و رنگ!
 وین ز خدا خواهد پُرچانگی!
 وین به هوس کرده فدا کیش را!
 وین همه مکر است و ریا و کلک!
 زاده بدبختی و آوارگی است
 راه خرابات بود بر کنار

خانقاه

آنچه شود بر هدف دل گواه
نزد سخن سنج بود خانقاه
ساحت آن سجده گاه اولیا
ننگری آنجا اثری از ریا
درگاه آن قبله گاه اهل شوق
سجده گاه جمله ارباب ذوق
کار در آن نیست به جز کار دل
نیست سخن جز سخن از یار دل
کوی محبت بود آن جایگاه
عرش برین می رسدش پایگاه
می نبود جای هوئی و هوس
نی چو شکر جذب نماید مگس
نیست در آن حيله و مکر و غرور
نی سر به سر آماده به حال حضور
شاه و گدا فرق ندارند در آن
ما و منی پا نگذارد در آن
مجلس تریاک و می و بنگ نیست!
کار خدا لازمه اش رنگ نیست!
حزب سیاسی نبود محفلش
مدعیان را نرسد منزلش
مشراب آنها ز مشارب جدا
مطلب آنها ز مطالب جدا
چون که رهش در خور مرد است و بس
بوالهوسان را نبود دسترس
ورنه در این مرحله ناگفته نیست
دل شود آگاه اگر خفته نیست
رهبر این راهروان آدم است
پشت فلک پیش جلالش خم است
بیهوده در مکتب او قال نیست
هیچ به جز بی خودی و حال نیست
با همه خوبست که بد ننگرد
در همه جز نور احد ننگرد

از همه جز دوست غنائش بود لیک به حق فقر و فنایش بود
از دل و دلدار بود ورد او جمله مریدان به ادب گیرد او
خلق اگر رد کندش یا قبول می‌دهد گوش به هر بوالفضول
رهرو حق تنبل و بیعار نیست فیض رسان باشد و بیکار نیست
در پی آداب شریعت همه یافته اطوار طریقت همه
نور حقیقت ز رخس جلوه‌گر می‌دهد از آتش جاننش خبر
باز بدین نام گروهی دغل کرده دکانهایی در هر محل
دام زیاد است بدین نام نیز جز سخن دل بودش جمله چیز
مشتی کوتاه‌نظران بر درش جمعی لاغرصف‌تان سرورش
بی‌خبر از کار فروع و اصول بسته به خود بیهده رنگ وصول
گیس پراکنده و تابِ سیل! این همه بر عشق بودشان دلیل!
منکر شرعند و هوادار خلق اهل طریقتند و طلبکار خلق
پیشه گدایی سخن از لامکان طعنه زنانش پی این و آن
بس کنم این‌نامه، سخن را بس است در حرم کعبه دل گر کس است

خانه‌گیتی همه برباد رفت

تاروش خانقه از یاد رفت

* سروده شده در دی ماه سال ۱۳۲۷ هجری شمسی در سن ۲۲ سالگی.

دفتر سوم

سودای عاشقی

بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز سخن به نام جانان	کز خویش دمید جان در انسان
کن گفت و سپاه کون صف صف	آورد به عرصه کی اعرف
آن سان که ز فرط دلنوازی	افروخت چراغ عشقبازی
زان شمع محبتی که افروخت	پروانه جان عاشقان سوخت
پس آینه ساخت در تماشا	خود شد به جمال خویش شیدا
از دیدن روی خود به مرآت	شد بر رُخ خود به چشم خود مات
چون عرضه نمود این امانت	بر اهل سما پی صیانت
گردید فلک به زیر آن خم	شد حامل آن امانت آدم
فرمود خدا که هست آدم	بر خاک خلیفه مکرم
گفتند فرشتگان به تعظیم	داریم از این خلیفهات بیم
کو ریزد خون و فتنه سازد	بر جمله خاکیان بتازد
فرمود که نکته‌هاست در کار	پنهان ز شما به من پدیدار
تا آینه آدم از صفت کرد	زو کشف جمال معرفت کرد

فرمود ملک تو زین تحلی	گر داشته‌ای بکن تجلی
عاجز ماندند وز امر سبحان	بردند سجود سوی انسان
آدم چو خلیفه بر زمین شد	یا مظهر ذات و جانشین شد
برخواند صحف به رهنمایی	بنمود حقایق سمایی
پس شیث و سپس به نوح پیوست	وین آینه گشت دست بر دست
شد دست به دست تا به موسی	تا دست مجرد مسیحا
چون آینه دست احمد آمد	پیدا همه حسن سرمد آمد
در آینه دید و بود حیدر	پیدا به تمام حسن داور
هر وصف و صفت که داشت یزدان	دیدش به عیان ز پور عمران
یعنی که ز صفحه نبوت	برخواند صحیفه ولایت
او را به کمال دید واجد	گفتا دو تنیم و نفس واحد
فرمود سپس به وحی علام	خود ختم رسالت خود اعلام
آن دفتر عشق چون شد انشا	با خاتم خود نمود امضا
شد ختم رساله نبوت	عنوان صحیفه ولایت
چون شرط ولایت ولی بود	ذات نبی و نبی علی بود
آغاز ولایت از نبی شد	ناطق به نبی سپس علی شد
از بعد نبی علی است باقی	جام است نبی علی است ساقی

هرکس که ز جام او چشد می زنده است وگر جهان شود طی
عالم به حیات اوست احیا کز اوست ظهور جمله اشیا



از پرتو مهر ماهرویان در سایه دولت نکویان
با شرح و بیان کوی دلدار انجام گرفت نامه‌ام پار
از لطف و صفای مونسیم باز این دفتر سومین شد آغاز
مجنون چو به کوی دل شدش راه با پیر بگفت کای دل آگاه
دانم که تو روشنی به کارم پند تو کشد به سوی یارم
دست من و دامن تو دیگر از کف مهلم شد آبم از سر
پای تو و دیده تر من خاک ره دلبر و سر من
جبریل در این ره افکند پی من بی تو چگونه ره کنم طی
در ره ظلمات و گمراهی هست ای خضر مگر تو گیریم دست
دیوانه منم ز عشق هی هی بر دلبر خود کجا رسم کی
موسی صفت آمدم به خدمت خواهم ز تو ای شعیب همت
تنها نشود طی این ره دور هیئات نیم به خویش مغرور
با حال پریش و پای لنگان این بادیه کی رسد به پایان
آن راکه چو من به کعبه عشق است غافل ز مدینه و دمشق است

ناچار بود ز رهنمایی باشد که رساندش به جایی
 بنمای مرا چه ره گزینم تا در بر اهل دل نشینم
 پیرش به جواب گفت ز آغاز اسباب سفر بگویمت باز
 تا در خور قرب دوست باشی آن سان که مراد اوست باشی

اشاره کردن پیر مجنون را درباره آداب ورود در سلک اهل دل و اینکه اولین گامش طلب است

سرمایه این طریق درد است درد است که رهنمای مرد است
 تا درد طلب به دل نیاید کس جانب دوستی نیاید
 دردی است که در همه نهان است دردی است کزو به پا جهان است
 دردی که قوام ممکنات است خمیری که به جام ممکنات است
 هر ذره به درد مبتلا بین بی درد همه جهان بلا بین
 هرچند که ظاهراً جنون است در بند "الیه راجعون" است
 دردی که به اصل می‌کشاند هجری که به وصل می‌کشاند
 موسای کلیم را نشانی درد است که می‌کند شبانی
 درد است که ز احمقان کند دور عیسای مسیح را به صد شور
 زان درد روان پاک یعقوب یوسف طلبید و گشت مجذوب
 زد درد بساط ملک بر هم آواره نمود پور ادهم

گفتار گزاف را ثمر نیست درد طلب از تکان سر نیست
 هر دل که ز درد ریش دارد سر در پی کار خویش دارد
 درد آن نبود که سست سازد بیگانه‌تر از نخست سازد
 درد آن نبود که با خیالی هر سوی کشد به قیل و قالی
 اظهار به درد، درد نبود این گونه حریف مرد نبود
 پنهان که ز حيله با یزیدی پیدا منما که با یزیدی
 آنگاه که نیستت دل آگاه هرگز به زبان مگوی الله
 گیرم که شوی پسند و مقبول یک مشت ز ابلهان زنی گول
 از جان بزنند بوسه پایت پذیرفته شود ز خلق رایت
 هر گوشه هزار خرده گیر است بی مایه خمیرها فطیر است
 آنها نخرند دوغ را ماست سازند جدا دروغ از راست
 با درد طلب ز جای خیزی تا مهره نرد عشق ریزی

چون درد طلب پیدا شد تن و جان را عارفانه

باید شستشوهایی دهی تا از تیرگیهای آنها برهی

شستشوی اوّل به آب توبه

چون روی به سوی او کنی تو باید که به توبه رو کنی تو

آن توبه که بر سه وجه آید تا وجه خدات رو نماید
 اول به شریعت است دستور باید که ز معصیت شوی دور
 آن سان که گرت امان دهد حال دیگر به گنه نیاری اقبال
 وجه دگر است توبه خاص باید ز تو سرزند به اخلاص
 آنکه که رها نمایی اعراض سر باز زنی ز کید و اغراض
 فرزند و مقام و مال با زن در راه بود چهار رهزن
 باید که ز جمله رخ بتابی تا توبه خاصگان بیابی
 مقصود نه ترک آن چهار است کاین شرط نه رسم روزگار است
 باید که به هیچ دل نبندی پیوند به آب و گل نبندی
 مفتون نشوی مگر به دلبند ننمایی از او به غیر دل بند
 وز توبه اگر به خاص خاصی خواهی زر قلب را خلاصی
 زان پیش که ناگزیر گردی در پنجه مرگ اسیر گردی
 باید که جز او ترا شود فوت در بر به اراده آیدت موت
 از هرچه حجاب شاه باشد بگذر که همان گناه باشد
 اصل و نسبت به کار ناید جاه و حسب به کار ناید
 معشوق غیور و پاکباز است ناپاک کجا ز اهل راز است
 از آتش عشق او خودی سوز کن توبه و بی خودی بیاموز

بدتر ز خودی گناه نبود خودبین خبرش ز شاه نبود
خودبینی و آرزوی دیدار رو رو که تو نیستی خریدار

شستشوی دوّم به آب اسلام

هنگام تشرّف به اسلام	برگیر ز جان حجاب اوهام
کز روی یقین به چشم تمیز	بینی که سه وجه دارد آن نیز
اسلام نخست آنکه از لا	گویا گشتت زبان به الا
رفت از سرت آفت خرافات	بردت به حریم نفی و اثبات
خواندند ترا از آن مسلمان	کز کفر شدی به سوی ایمان
محفوظ بماند مال و جانت	ایمن شد از آفت این و آنت
اسلام دوم که اصل دین است	منظور تشرّف به دین است
آنست که هرچه بر زبانت	آید بود آن بیان جانت
بر دل زده نقش باوری را	فهمی ره کار داوری را
تا این شودت به دیده مشهود	عبدی تو و حق تراست معبود
تا آنکه شود عیان و ظاهر	کو جلوه‌گر است در مظاهر
از چشم و زبان و گوش مسلم	ملهم شوی از ندای ملهم
آن سان که برای روی دلبر	آئینه شوی ز پای تا سر

اسلام سوم که اصل اصل است تسلیم و رضا به فصل و وصل است

شستشوی سوم به آب فقر

خواهی چو شوی ز فقر آگاه	غسلی می‌کن نخست در راه
می‌شوی ز لوح دل اضافات	تا راه بری تو در خرابات
تا شهره شوی به عشقبازی	دل شوی به آب بی‌نیازی
از غیر حبیب دیده بردار	گردی ز فقیر تا خبردار
فقر این نه گدایی و تباهی است	در کسوت فقر پادشاهی است
از غیر خدا رهندت فقر	زانست که مصطفی کند فخر
هستی به دم فقیر بر پاست	آنکو که فقیر هست، مولاست
فقر آن نبود که کهنه پوشی	هر کاسه ز خون خلق نوشی
باید که فقیر یار باشی	محتاج رخ نگار باشی
آن دم که به جز خدا نخواهی	بر غیر خدای پادشاهی
از فرق شهان تو تاج گیری	وز زهره و ماه باج گیری

شستشوی چهارم به آب زیارت

آنگه که از آن سه غسل رستی چشم از همه غیر دوست بستی

آماده شدی برای دیدار مولی طلب آمدی به رفتار
 زان پیش که آیدت بشارت غسلی می‌کن پی زیارت
 تا تن کند اقتدا به جانت همرنگ نهان شود عیانت
 شک نیست که نیست چشم بی‌باک در خور که نظر کند بر آن پاک

شستشوی پنجم به آب روای حاجت

بر رفته مخور غم از سماجت کن غسل پی روای حاجت
 حاجت چه؟ شدن به زندگانی و آن چیست؟ حیات جاودانی
 رفتت چه زدست؟ خود پرستی داری چه به سر؟ هوای مستی
 بودی چه مگر؟ به سان حیوان خواهی چه شوی از این پس؟ انسان

آنگه که مردانه از اغسال فارغ آمدی ترا بود که

عاشقانه گام فرانهی و عزم کوی ارادت نمایی

چون پاک شدت روان به اغسال پیدا شد از آن اثر در افعال
 خواهی اگر آن زمان سعادت آن به که روی ره ارادت
 در کوی صفا و رستگاری با عشق شوی به راهواری
 از ملک فنا و دار پستی گامی بنهی به ملک هستی
 وز باده عشق نوش سازی سوزی دل و لب خموش سازی

ریزی می عاشقی به کامت	تا پخته شود روان خامت
تا رفرق عشق اوج گیرد	وز بحر وجود موج گیرد
عشقی که دهد به باد هستی	وز خود برهاندت به مستی
عشقی که حیات جاودانی است	آن عشق که آب زندگانی است
عشقی که به شمع روی جانان	پروانه صفت بسوزدت جان
عشقی که فغان کنی چو بلبل	آواره شوی ز حسرت گل
عشقی که ز فتنه‌اش چو مجنون	لیلی طلبی به کوه و هامون
عشقی که چو وامق دل افکار	عذرا طلبت کند به یکبار
عشقی که به یاد روی شیرین	فرهاد سپرد جان شیرین
سرمایه افتخار عشق است	موجودی روزگار عشق است
برتر ز خرد اساس عشق است	زیبنده جان لباس عشق است
بیرون زمکان، مکان عشق است	در قلب جهان، جهان عشق است
عشق است که جان جمله اشیاست	هستی به قوام عشق بر پاست
سلطان ولایت است عاشق	بیرون ز حکایت است عاشق
عشق است چه در نهان چه پیدا	هر ذره به عشق گشته شیدا
عشق آن نبود که با جهالت	از نفس نمایی استمالت
تا دل نرهانی از علایق	زنهار مگو به خویش عاشق

چون به اتفاق براق با وفاق عشق به کوی ارادت
 رسی بازاری نگری باری در آن بازار به فراخور
 حال و مقام هریک از انبیاء و اولیاء به پیشگاه
 حضرت باری متاعی از امتعه ارادت تقدیم
 داشته اند که اینک شمه‌ای از آنها به تو بازگویم

با پای طلب به عشق و مستی	با رندی و شور می پرستی
در کوی ارادت افتد کار	بینی ز میانه طرفه بازار
جمعی به مثال تاجری چند	وارسته ز مکر فاجری چند
از غیر نموده خوش وداعی	در پیش نهاده خوش متاعی
بی فکر زیان و عزم سودی	فارغ ز نشان و یادبودی
افکنده متاع روی بازار	سلطان ارادتش خریدار
کالای بساط مال و جان است	فرزند و عیال و خانمان است
هر یک به سلیقه‌ای و نحوی	اثبات وفا کند به محوی

کالای ارادت ابراهیمی

یک گوشه که آتشت دلیل است	کالای ارادت خلیل است
جایی زده خود به نار نمرود	با گرمی عشق روی معبود

فرزند نهاده جای دیگر خواهد که کند فدای دلبر
شمشیر ولا گرفته در دست تا دل نشود به غیر سرمست
پذرفته به جان هوای شه را منکر شده حمد مهر و مه را

کالای ارادت یعقوبی

یعقوب نشسته سوی دیگر در هجر پسر غمین و مضطر
بیت الحزنش بلی قرار است پیراهن یوسفش کنار است
اندوه به خود نموده انباز تا دیده به روی او کند باز
از یاد ببرده خانمان را مفتون شده بوی مصر جان را

کالای ارادت یوسفی

یوسف نگری کناری از راه چاهی زده ژرف در گذرگاه
جا کرده در آن ز دست اغیار از بهر رضایت خریدار
کاخی پس از آن نموده بر پا هم دست به دامنش زلیخا
این گرم ثبات و پافشاری آن غرق به بحر بی‌قراری
کالای دگر که در کف اوست تا باز خرد از او مگر دوست
آراسته محبسی بسی تار در سلسله رفته از غم یار

کالای ارادت ایوبی

آنجا که بود متاع ایوب - خوش آمده در فروش پاکوب
 دل خانه عشق یار کرده - از هستی خود فرار کرده
 داده است به یاد دوست فرزند - بگشوده ز دام مهرشان بند
 با این همه نیست راضی از کار - ترسد نخرد به هیچ دلدار
 رنجور تنی پسند کرده - احوال بدن نژند کرده
 در فکر رهاییش ز خویشی - تن داده به حسرت پریشی
 باشد که قبول یار گردد - پذیرفته آن نگار گردد

کالای ارادت زکریائی

جایی که درخت کهنه سالی است - از دلشده‌ای نشان حالی است
 آنجا بودش هنوز مأمن - تسلیم به تیغ کین دشمن
 گردیده دونیم و لب خموش است - در محضر دوست باز گوش است
 از سینه نمی‌کشد دمی آه - ترسد که برون شود ز درگاه

بزم ارادت حسینی

کاخی است بلند در کناری - در کشور عشق شهریاری

هستی همه از سر نیازی
 بالای بلند بارگاهی
 نقشی است بر آن که نور عین است
 از بام و دری که باغ دارد
 گلخانه لاله گون عشق است
 در کاخ چو از صفا نهی گام
 خلوتگه خاص صادقان است
 هر گوشه نوای شور و شین است
 آنجا که بلند تخت شاه است
 در آن شه عشق غرق خون است
 آنها که فتاده اند چندین
 هر یک ز سواره و پیاده
 چشمش نگران شاه بوده
 هر پیلتنی کنون نزار است
 بیند که وزیر شاه و یاور
 شه مات نهاده پشت بر خاک
 دریافته تا رواج بازار
 اندر کف رند پاکبازی
 افراشته پرچم سیاهی
 روشنگر جسم و جان حسین است
 پیداست لباس داغ دارد
 آبشخور آن ز خون عشق است
 دشتی نگری به نینوا نام
 صحرای جنون عاشقان است
 کالای ارادت حسین است
 مشهور به نام قتلگاه است
 بیرون ز مقام چند و چون است
 پروانه بُدند و شمعشان این
 بر نطع زمین چو رخ نهاده
 بر قدرت او گواه بوده
 مفتون وزیر و شهریار است
 از اسب فتاده گشته مضطر
 گویی زده پا به چرخ افلاک
 هر گونه متاع کرده در کار

جور است در این مغازه کالا صبر و عطش و وفا تولا
 بنهاد به پای یار سر را بگشوده به روی یار در را
 از مکتب عشق آن یگانه بربروده نکات عاشقانه

**تو نیز ای سالک راه حق باید که در آن بازار به قدر
 طاقت و استعداد متاعی عرضه داری و چنان
 روی که اهل دل رفته اند، باشد که خریدار غیبی
 را پسند افتد تا به بهای کالا به شاهراه تولا رسی**

دیدي چو یکایک از دکانها کانداخته شور در روانها
 باید که تو هم برای دلدار با امتعه جا کنی به بازار
 ز اوّل که نداری آشنایی بهتر که بدین روش گرای

اوّل

دلبستگی از نقود دنیا برداری و روکنی به مولا
 تا دل نشود ز یار منفک از سکه حب بر او کنی حک
 نی آنکه زنی ره نداری کز خویش بری تو شرمساری
 باید که قرین کار باشی پیوسته به یاد یار باشی
 بر مال کسان طمع نورزی ز ادبار جهان به جان نلری

دوم

بر زیب جهان چنان کنی پشت	کز رفته به لب نیاری انگشت
تا ره نزنند ترا حریصی	یاد آوری از کفن قمیصی
نی آنکه لباس کهنه پوشی	در عوری جسم خود بکوشی
باید که به پیش چشم رهرو	فرقی نکنند کهنه و نو
از نو به غرور و ناز ناید	وز کهنه به سوز و ساز ناید

سوم

شیرینی دهر را نخواهی	از شوق و شعف دمی نکاهی
زیرا همگی مکرراتند	در محضر عشق بی‌ثباتند
در نزد گروه دردمندان	شیرینی و تلخی است یکسان
میکوش که نوشی از سعادت	شیرینی ثانوی ولادت

چهارم

پس حلقه زنی به درب مردان	صاحب نفسان کارگردان
هستند توانگران با جود	کز همتشان رسی به مقصود
باید که شوی به راهشان خاک	تا خار خودی ز دل کنی پاک

پنجم

از دل زده بند آب و گل را تسلیم کنی به پیر دل را
 تا پاک کند ز رنگ و زنگار تابان شود از تجلی یار
 بر شمس رخس چو ماه گردی تا لایق یک نگاه گردی
 تا درک کنی عظیم فوزی سر در کف او نهی چو جوزی
 سر در پی سرّ به دست یار است سرّ فاش چو گشت سرّ به دار است
 آنگه که برون روی زهستی با شاه در اوفتی به مستی
 پیرت به مثل چو باغبان است آبش نظر و درخت جان است

تا بار فنا به بار آید

زینده دست یار آید

